

«اجلاس فروردین»

ای معدنکار چندرغازی که به بیوه‌ی تو می‌دهند

کفاف دفن و کفن تو را هم نمی‌دهد.

دیگر پایین نمی‌رویم تا صدایمان را گوش‌های کر بشنوند

که زندگی ما بیشتر از این چندرغاز می‌ارزد.

«از ترانه‌ای برای ۱۶۸ معدنکار کشته‌شده‌ی آتش‌سوزی معدن مس بوت، مونتانا، ۱۹۱۷»

خدیجه مایه‌ی تشویش اذهان شهرک بود اما مبدأ این آشوب در خدیجه نبود. آتش از جای دیگر نشأت می‌گرفت. باد متناوب اما سنگین بود. در اثر وزش این باد صدای سقف زوار دررفته‌ای و خمش شاخه‌های گُزار گهگاه شنیده می‌شد. خدیجه تب داشت و خواب می‌دید. درخت سدر عظیمی در غاری عظیم که در بهار میزبان تجمعی از تمامی انواع‌واقسام پرندگان بود. پرندگان روی شاخه‌ها پای می‌کوبیدند و میوه‌های سدر به تعداد پرندگان در چاله‌ی آبی می‌افتادند. هر پرنده‌ای با منقاری در چاله سهم خود را بر می‌داشت جز فاخته‌ی سیاه که دعوت را رد می‌کند. پرندگان یک‌صد می‌خروشند:

«ای فاخته، ای فاخته، این بازی رو کی باخته؟».

این نفیر پرندگان با باد سهمگینی که وزیدن می‌گرفت همراه می‌شد. این باد هولناک تمام پرندگان را با فشار از غار به بیرون می‌جهاند و خدیجه بیدار می‌شد.

بر لبه‌ی چاه تهویه‌ی متروکی که انتهایش به یکی از دالان‌های مسدود شده‌ی معدن می‌رسید، خدیجه سر گذاشته بود. علف‌هایی که هر سال، بی‌مروت و سرسخت از نو بر دامنه‌ی کوه می‌روییدند بار دیگر از زیر زمین سر برآورده بودند و تمام زمین را تا لبه‌ی چاه سبز کرده بودند. این چاه در واقع حفره‌ای طبیعی بود و احتمال می‌دادند که پیکر کاکو برادر خدیجه و چند تن از کارگران دیگر در بلوکی مسدود شده و منتهی به آن باشند. کاکو و ۱۷ کارگر دیگر در ریزشی زمستانه محبوس شده بودند. مسئولین امر جستجو برای پیکر آن‌ها را پس از چند ماه به دلیل «ناامن بودن تونل منتهی به پیکر کارگران مفقود شده و خطر ریزش دوباره معدن به دلیل ناپایداری سازه‌ای» متوقف کرده بودند. اما خدیجه هرگز سر از لبه‌ی چاه بر نداشت. خدیجه اصرار داشت که هنوز که هنوز است صدای برادرش را می‌شنود.

شهرک در روز اول کشف معدن روستای نیمه مخروبی بیش نبود و به تدریج گرداگرد معدن آرایش یافت. شهرک خدیجه را چون عروسی به آغوش خود راه داده بود اما دیگر او را چون کولی خل وضعی پس می زدند. شهرک حتی خودش را پس می زد. شهرک درواقع مجموعه ای از آلونک های توسری خورده ای بود که بدون هیچ نظمی به هم پیوسته و بر پیکر سنگین معدن وصله شده بودند. معدن مانند هیولایی عظیم هوا را نفس می کشید و گوگرد و متان پس می داد.

چندین موتور برق، تعداد زیادی دوچرخه، مخزن نفت، موتورسیکلت های زواردررفته و خودروهای زواردررفته تر میان خانه ها پراکنده شده بود. اکثر اوقات روز پرنده پر نمی زد و جز صدای چند سگ، برخورد چند ورق کامپوزیت و فلزی به هم و غرغر و گریه ی چند کودک صدای دیگری در کار نبود. صدای باد در شهرک همیشه سنگین بود. صدا به صدا نمی رسید. تنها با بستن تمام درزهای خانه می توانستی صدای خودت را بشنوی. باد بهاره به فضای خالی زیر خانه ها می پیچید و آلونک ها مهجور و فسرده تر از همیشه کز کرده بودند.

کارگران روز آخر سال شکسته و بی رمق در ساعت تغییر شیفت صبح جای خود را به کارگران شکسته تر از خود می دادند و صدای گفت و گو در چند مغازه به معدود صداهای شهرک افزوده شد. مینا خانم زن محسن زاله مشغول آماده ساختن برگ موم برای کندوهای زنبور بود. مینا با موهای بافته، دستکش آشپزخانه در دست و دمپایی گل آلود بایستی قبل از بیدار شدن همسرش بخشی از کار را پیش می برد. همسر او در حادثه ی ریزش پای چپش را از دست داده بود و گوشه ی خانه افتاده بود. بدبختی این بود که در وقت بیداری درد شدیدی او را کامل فلج می کرد و آرام و قرار نداشت و مینا نمی توانست تنهایش بگذارد.

ایوب برادر مینا سر زمین کار می کرد و چندرغاز اضافه را خرج آمپول و وسایل شکسته ی خانه ی خواهرش می کرد و با موتور برای رساندن تجهیزات زنبورداری که از شب قبل مهیا کرده بود آمده بود و از همان مسیر باید به شیفت صبح می رسید. ایوب رفیق کودکی کاکو بود و پیگیر تمام کشته شدگان و زخمی ها و خانواده هایشان بود. برای خواهرش کمترین کمک هم از دستش بر نمی آمد. مینا از ناله ها عاصی شده بود. میان کار نگاهی به مسیر منتهی به چاه خدیجه می انداخت.

مینا که هر روز در هر فرصتی چشم به این مسیر داشت پسر راضیه را که به قولی عقل درست و حسابی نداشت دید که کله ی سحر از مسیر بالا می رود. چند بار او را در مسیر چاه خدیجه دیده بودند که به قول خودش به «ضیافت قبور» می رود. زبان بسته مضحکه ی شهرک شده بود.

مینا اصرار در اقناع خدیجه داشت. انگار چیزی در دلش شور می زد که فقط این گونه آرام می گرفت: ساکت کردن مردگان. تجمع زبان بسته های شیدا شوری در دل او می انداخت که توان و ظرفیت آن را نداشت. شاید هم در کار اقناع خود بود.

«بس کن دیگه ای زن. ناله‌ات مثل زوزه‌ی هند جگر خوار قلب آدم رو خنچ می‌زنه. ما هم جوون دادیم کی اینطوری کردیم.»

مینا این ورد و گونه‌های مشابهش را هر روز زیر لب داشت. این بار دیگر به سراغ راضیه رفت. از میان نخاله‌های ساختمانی گذشت و راضیه را در مرغ‌دانی محقری که پشت خانه‌ی‌شان بود یافت. جفت دست‌های راضیه و سینه و گردنش در تنور سوخته بود. همین یک پسر را داشت و می‌توانست نقش ابزار اقناعی خیلی خوبی را برای مینا ایفا کند. دست راضیه را با خود گرفت و با خود به سمت مسیر چاه خدیجه کشاند. مینا پا لای علف‌های تازه و خیس پریشان گذاشت. از مسیر بالا رفت و راضیه را به‌زور به دنبال خود کشید. راضیه تلوتلو می‌خورد و آستین پیراهنش کاملاً کش آمده بود. زندگی و سوگ راضیه برای مینا طبیعی نبود. برای مینا سوگ راضیه شاید مثل تمام سوگ‌های دیگر خانواده‌ها غیرقابل تحمل بود. مینا می‌خواست راضیه به عنوان نمونه‌ی طبیعی و مطلوب سوگواری به خدیجه عرضه شود:

«ببین این دختره‌ی بدبخت رو. شوهرش از برادر تو جوون‌تر بود. یه کیسه خاک و گوشت تحویلش دادند. چه فرقی داره توی کودوم قبر چه شکلی و کجا. زیر زمین حالا هر جا.»

این نجوایی بود که مینا برای خودش زیر لب تکرار می‌کرد. به چاه و بالاسر خدیجه رسیدند. پسر راضیه بالای درخت کنار رفته بود. راضیه دستش را کشید و حرف آخر را اول زد: «من هم صدایشان را می‌شنوم.»

پوست دست خدیجه لک‌های سفید داشت و هروقت سرکوفت می‌خورد دست روی لبه‌ی چاه می‌گذاشت و محکم خاک و سنگ و علف را در مشت می‌فشرد. انگار اصرار و صبر همچون زهری غیرطبیعی تن او را به سنگ تبدیل کرده بود.

خدیجه کودکی کاکو را به یاد آورد. در روزی از روزهای آخر سال با بچه‌های روستا دور سبد کنار جمع می‌شوند. به هر کس یک دانه کنار می‌رسید. هسته‌ی کنار در گلوی کاکو گیر می‌کند. خدیجه وسط خنده‌ی بچه‌ها برادر کوچک‌ترش را به باد کتک می‌گیرد و عهد می‌کند اگر کاکو زنده بماند خودش او را خفه و شخصاً مرده‌شوری‌اش را کند.

اگر کاکو زنده باشد یا مرده و گور به‌گور تفاوتی نمی‌کند. او نمی‌تواند این گور غیرطبیعی برادرش را ترک کند. در آن سو اما حکم به طبیعی بودن ریزش معدن داده شده بود و دهیار، شهردار، دهدار، بخشدار، فرماندار استاندار، وزیر، وکیل و چاروادار و بلندگوها یک‌صدا «حادثه‌ی پیش آمده» در معدن را یکی از حوادث طبیعی تلخ آن سال تلقی کرده و برای بازماندگان آرزوی صبر کرده بودند. اگر چیزی به نام حکم غیرحضور پزشکی قانونی و جواز کفن و دفن غیابی وجود داشت حتماً برای کاکو صادر شده بود.

اما جواز مرگ آرامش نیاورده بود نه حتی در ظاهر امور. کاکو برای اهل شهرک و معدن کاران حرمت و حرفش خریدار بسیار داشت. در روز ریزش معدن کارگران به دو دسته تقسیم شدند. عده‌ای با سکوت خود می‌گفتند با وجود خطر به

تهدید کارفرما تن دهیم و پایین برویم چرا که در روی زمین مرگ حتمی است. کاکو اما نمی‌توانست به عافیت گرسنگی را تحمل کند و همچنین دیگر کارگران ترجیح دادند همکارانشان را تنها نگذارند.

تیرگی و تبهگنی که هسته و ریشه‌ی حیات را در برگرفته بود، پس از ریزش معدن زندگی را از آن خود کرده بود. دست‌ها و ریه‌ها سیاه، همان‌گونه که چهره و روپوش و کفن‌ها را غبار تیره‌فامی در بر گرفته بود. مرگ گوش‌ها را سنگین کرد و قلب‌ها در انزوای سوگ تیره و بسته شدند. بعد از مدتی این کاکو بود که مقصر شناخته شد. اگر کاکو نبود همه چیز به روال طبیعی خود حرکت می‌کرد و جریان داشت. شاید هیچ‌کس نمی‌توانست این را توضیح دهد. در این روال طبیعی هم ریزش اتفاق می‌افتاد اما با این تفاوت یا با این خیال که دردش را می‌توان تحمل کرد. کاکو مسبب رنج نبود. اما بدون او این رنج حس نمی‌شد. خروس برای آمدن سحر و تب به خاطر مرض مقصر نیست. اکنون زندگان باید بار مردگان را بر دوش می‌کشیدند و خود دماسنج شعله‌ی خویش می‌شدند.

شعله‌ی آشوب اما زیر زمین نماند. خدیجه نماینده‌ی دل‌آشوبی مبهم باقی مانده بود و بر این بقا سمج و دل‌سخت بود. کارگران زنده با خانواده‌ی مردگان در رخوتی بی‌مانند و همسان حیات دوزیستی خود را هرز می‌دادند. وجهی از این زندگی زیر خاک وول می‌خورد و آرام و قرار نداشت. دیگر وجه اما روی زمین ساکن بود و امید داشت کسی کاری به جنازه‌ی متحرکش نداشته باشد. به بهای شکست به تف و لعنت سر خود سرکوفت می‌زدند و شکست خود را انکار می‌کردند. اما انگار نیرویی درعین حال در تأیید حضور آنچه بر جای گذاشته شده بود از اعماق قلب‌ها می‌جوشید. این چیزی بود که مینا شفاف‌تر از همیشه دریافته بود و محکم‌تر از همه انکارش می‌کرد. مینا به گذشته و به تصورات باطل و غریبی که از حیات خود داشت فکر کرد. انگار در مستی و لایعقلی نظاره‌گر تصاویر و صداهایی بود که اسمش را زندگی خود گذاشته بود.

«بهتر بود سرمون به کار خودمون می‌بود و سر بر نمی‌کردیم»

«آره. دیدید که فعلاً قسط‌هامون رو سر وقت می‌دیم و اگه همه‌چیز هر روز مثل روز قبل باشه ۵۷۶ ماه مونده از زیر بار قرض در بیایم»

واقعیت فاصله‌ی بین گفته‌ها را با سکوت سهمناک خودش پر می‌کرد یا می‌شد گفت پیشاپیش پر کرده بود. سنتی که از زمان کاکو بر جای نهاده شده بود کار خود را می‌کرد و گذشته را در همان جایی که به آن تعلق داشت نگاه می‌داشت. این سکوت سهمگین بود. تبهکاری و قساوتی که کارفرما ارتشش را به قوت آن منعقد و برپا کرده بود آیا می‌توانست هم‌اورد برابری مقابل این سکوت سنگین واقعیت شود؟ ارتش سالوس کارفرما حول شهرک خیمه برافراشته بود. نمایندگان آشوب خود را باید تا این روز پیدا و تکثیر می‌کردند.

آخرین روز سال سوم پس از ریزش معدن شهرک بود. کارگران تمام فضای جلوی درب اصلی کارگاه را اشغال کرده بودند. ایوب از میان زندگان و خانواده‌ی مردگان برخاست و برگه‌ای با مهر دادگاه را بالا رو به جمعیت گرفت و شروع به خواندن کرد:

۱- ممانعت از کسب و کار و هیا هو و جنجال (ماده ۶۱۸ قانون مجازات اسلامی)

۲- توهین به اشخاص عادی (ماده ۶۰۸ ق.م.ا)

۳- تخریب لباس (ماده ۶۷۷ ق.م.ا)

۴- تهدید به قتل (ماده ۶۶۹ ق.م.ا)

۵- توقیف غیرقانونی (ماده ۵۸۳ ق.م.ا)

۶- تخریب عمدی تابلو شرکت (ماده ۶۷۷ ق.م.ا)

۷- خودزنی و اقدام به خودکشی

«این اتهامات ماست که ساعتی از مهر خوردنش نگذشته است.»

ماجرا نیاز به شرح بیشتر نداشت. ریحانه همسر یکی از نگهبانان معدن باخبر شده بود که همسرش را پای میز مذاکره نشانداند و از او خواسته‌اند که پای شکایت‌نامه‌ای که از پیش تنظیم کرده بودند امضا کند. تنظیم شکایت‌نامه تنها بخش پایانی اجلاسی بود که هدفش برنامه‌ریزی و هماهنگی قوا برای سرکوب کارگران و کنترل امور شهرک بود. مفاد شرایط جدید تحمیلی از سوی کارفرما توسط فرماندهی نیروی انتظامی به گوش حضار رسید.

اخراج ۴۲ نفر، تعدیل و پایان کار ۶۷ نفر، عدم پرداخت بیمه متناسب با شرایط کار سخت و زیان‌آور، عدم افزایش پایه حقوق در سال جدید و محدودیت ساعت رفت و آمد در شهرک.

هر شکست و هر ضربه بر پیکر کارگران به دشنه‌ای تبدیل می‌شد. این دشنه‌ای از آینده بود که پیش‌ازاین کارگران آبدیده‌اش کرده بودند. ابزار کرد و کاری که کارگران با آن بر خلاف حکمی که برایشان بریده شده بتوانند زندگی کنند و آنچه را ببینند که بدون این دشنه نمی‌توان دید.

«چشمان باز و حواس جمع. آدم باید بفهمه چه بلایی سرش اومده و تا کجا رفته تو کثافت و پلشتی. باختی بازی رو تا الان بدجور و بدتر از اون، وقتی که نمی‌فهمی چرا شکست خوردی.» پژواک صدای ایوب کار می‌کرد و پاسخ می‌گرفت. حمله و شکست قریب‌الوقوع بود و اهالی شهرک باید سنگر می‌گرفتند. از نظر حقوقی حمله رخ داده بود و کارگران باید طبق حکمشان بازی می‌کردند. ایوب صدایش را بالا برد:

«می‌ریم به ضیافت قبور.»

لشکر کارگران هر سه شیفت، ۱۵۰۰ جان شکسته به سیالی تمام مسیر چاه خدیجه را پی گرفتند. در میان راه شور و شیفستگی در فضای شهرک برقرار بود.

«اینکه بدانی چرا شکست خورده‌ای خودش یک پیروزی بزرگ است و چه چیزی جز تن به حکم محکومی ندادن شورآفرین می‌تواند باشد.»

۱۵۰۰ جفت پا وقتی که به علف‌های سبز و خیس مسیر چاه رسید دیگر تمام اهالی شهرک را همراه خود کرده بود. مینا دیگر تنها کسی نبود که پیش خودش می‌گفت:

«حتماً دیوانه شده‌ام!»

ایوب به نجوا گفت «اگر زنده باشند، زنده‌ترین مایند. پس نمی‌توانیم بدون آن‌ها اجلاس بگیریم و بدون آن‌ها سنگر بچینیم و بدون آن‌ها شبیخون بزنیم و بدون آن‌ها شکست بخوریم.»

تمام اهل شهرک دور چاه حلقه زدند. مینا به داخل چاه چشم دوخت. در دل خودش نجوایی کرد. چنانچه این نجوا را با صدایی بلندتر از صدای باد فریاد آورده بود. صدایی که پژواک صدای خدیجه بود.

«اگر مرده باشند، همه‌ی ما مرده‌ایم.»

گوشش را به لبه‌ی چاه تهویه برد. گوش به اعماق به لجه‌ی تاریکی داد. باد قرار و آرام نداشت و از همیشه سنگین‌تر غرش می‌کرد. بوی گُناز همه‌جا پیچیده بود.